

فصل چہارم

جنگی میان دو دنیا

نظریه لاجوردی

سال ۶۱ بود، هرچه می گذشت فشار را برای زندانیانی که باقی مانده بودند، بیشتر می کردند تا آنها را درهم بشکنند و به خیال خودشان پرونده مجاهدین را ببندند. نظریه لاجوردی این بود که: مجاهدین تا وقتی که با هم هستند، مقاومت می کنند. اگر آنها را از هم جدا کنیم و در سلول انفرادی بیندازیم، بعد از یک سال دیگر زندانی نخواهیم داشت.

لاجوردی افسوس می خورد که رژیم به اندازه همه زندانیان سلول انفرادی ندارد. چاره کار را در این دیده بودند که شرایط زندان چنان سخت و محدود شود که اتاقها و بندهای عمومی را هم برای زندانیان تبدیل به سلول انفرادی کنند. بنابراین هرگونه تماس و رابطه انسانی زندانیان با یکدیگر و حتی سلام و علیک جرم محسوب می شد. به خصوص کمک کردن به یکدیگر اکیداً ممنوع بود و هرگونه سرپیچی از این مقررات با شدیدترین مجازاتها و شکنجه‌ها پاسخ داده می شد. با همین نظریه بود که بند "قیامت" در قزلحصار به راه افتاد و قفس و تابوت درست کردند. در

یک کلام لاجوردی بر آن بود که زندانیان مجاهد را از انسانیشان تهی کند. شکنجه‌های وحشتناک و مستمری هم‌چون قفس و تابوت و بند مسکونی را هم بر همین اساس به‌وجود آوردند. می‌خواستند زندانی را به‌این نتیجه برسانند که هر نوع کار جمعی و زندگی جمعی و ارتباط با دیگران منشأ مصیبت و شکنجه و فشار است، اگر می‌خواهی حبس خود را بکشی، باید تنهای تنها باشی و مثل گوسفند، اگر دوست و هم‌نوعت را جلو چشمت سر بریدند عین خیالت نباشد. اما در عمل معلوم شد لاجوردی هنوز مجاهدین را چنان که باید نشناخته است. ما یک واقعیت را ولو به‌طور غریزی دریافته بودیم که در آن شرایط جهنمی حتی بقای فیزیکیمان هم در گرو زندگی جمعی است. هم‌چنان که اگر به‌رغم آن همه فشارها ماندیم، به‌این دلیل بود که از زندگی جمعی، یعنی از انسان‌بودن خودمان دست برنداشتیم. زیرا می‌دانستیم دژخیمان با توسل به شکنجه‌های سبعانه و فوق طاقت انسانی، شاید بتوانند این یا آن فرد را درهم‌پشکنند، ولی نمی‌توانند همه را خرد کنند. دژخیم پیوسته می‌خواهد به زندانی چنین القا کند که تو تنهایی، هیچ‌کس به فکر تو نیست، همه تو را فراموش کرده‌اند، صدای تو به جایی نمی‌رسد و دوستانت برای نجات خودشان کارهایی را هم که خودشان کرده‌اند به گردن تو انداخته‌اند. بنابراین مقاومت بی‌فایده است و جز آن که خودت را به نابودی بدهی نتیجه دیگری ندارد. اما همین که فرد احساس کند تنها نیست. قلبهایی در درون یا بیرون زندان با قلب او و برای او می‌تپند. برای مقاومت نیرو پیدا می‌کند. به‌همین دلیل، همه‌چیز ما جمعی بود. روزهایی بود که ما فقط یک دانه سیب داشتیم، اما همان یک سیب را قسمت می‌کردیم و ۱۰-۱۵ نفری با هم می‌خوردیم. یا مثلاً روزی یک جبه قند برای جای به ما می‌دادند. اما بچه‌ها این یک جبه را نگه می‌داشتند و در جایی جمع می‌کردند تا وقتی یک نفر از زیر شکنجه برمی‌گردد و

به لحاظ جسمی دیگر توانی ندارد آب قند به او بدهند. این جا دیگر پیش از این که خود آن یک خرده سیب یا آن آب قند مسأله جسمی از فرد حل کند، به لحاظ روحی و روانی از فرد و جمع پیرامون او مسأله حل می کرد. نفس این که فرد شکنجه شده خود را در برابر این همه سختی و فشار و شکنجه تنها و بی پناه نمی دید، سرپا می ماند. زیرا می دانست اگر شکنجه شود، اگر بیمار شود، اگر سال تا سال ملاقاتی نداشته باشد، کسانی هستند که از او حمایت می کنند و از او در برابر ضربات دشمن دفاع می کنند، به او رسیدگی می کنند و بر زخمهایش مرهم می گذارند.

در نقطه مقابل هم هر کس می شکست به این دلیل بود که علاوه بر درد و فشار ناشی از شدت شکنجه، تحت تأثیر جنگ روانی بازجوها قرار می گرفت و خود را از جمع جدا و تنها احساس می کرد. واکنش جلادان و شکنجه گران در برابر هر رسیدگی جزیی و توجه انسانی یک زندانی نسبت به زندانی دیگر، از آن رو دیوانه وار می نمود که خلاف منطق ضدانسانی او بود. زیرا دشمن به عینه می دید که چگونه آن چه را که او با ساعتها شکنجه و شلاق به خیال خود در فرد خراب کرده، دوباره با محبتهای انسانی سایر همزمانش از نو جوانه می زند و سبز می شود.

انتقال به زندان گوهردشت

من و تعداد دیگری از بچه ها را که به منظور تنبیه از اوین به قزلحصار منتقل کرده بودند، هر روز برای بازجویی به زیرهشت صدا می کردند. یک بار ساعت ۱۰/۵ شب معاون حاجی داوود، که درخیمی به نام احمد بود، آمد پشت در بند و اسم مرا به یکی از خائنان که ما او را «گشتاپو» می نامیدیم داد و گفت که بگو زود برای انتقال آماده شود و به بیرون بند برود. وقتی خواستم وسایلم را بردارم، احمد جلاد گفت، هیچ چیز برندار! به درک

واصل شدن که وسیله نمی خواهد! لذا من بدون هیچ وسیله‌یی در سرما از بند خارج شدم.

تا نیمه‌های شب مرا زیرهشت نگهداشتند و در این میان هم نیش و کنایه می زدند. مثلاً: نترس می خواهی به درک واصل شوی، این که دیگر ترس ندارد! خب می گویند یک وصیت بکن! تو هم می کنی! راستی منافق وصیت تو چیه؟ لابد وصیت می کنی که یک جبه قندت را به یک منافق بدهند و نهار ظهرت را به آن یکی منافق که شکنجه شده بدهند و شامت را به آن یکی!...

و با قهقهه‌های کریه و نفرت‌انگیزشان می خواستند مرا عصبی کنند. با خودم فکر می کردم که اینها چقدر از همین روابط و مناسبات انسانی که بین ما هست، گزیده‌اند و خیلی احساس غرور می کردم. آن شب بین ساعت ۳ تا ۵ بعد از نیمه شب بود که احمد جلاد آمد و مرا برد و تنهایی سوار یک خودرو پیکان کرد و خودش پشت فرمان نشست و راند. در مسیر که می رفتیم مدام می گفت وصیت را بکن! هر چه می خواهی سرود بخوان! هر چه می خواهی به جان بقیه منافقها دعا کن! چون دیگر فردایی وجود ندارد! فقط دو ساعت وقت داری! هر کاری می خواهی بکن! مرا در خیابانهای مختلف حول و حوش قزلحصار چند ساعتی گرداندند. چند خودرو بودند اما وانمود می کردند مرا به تنهایی می برند و بعد شروع کردند به زدن که بگو چکار کرده‌ای که با وجود این که تازه از اوین به این جا منتقل شده‌ای، دوباره خواسته‌اند به آن جا برگردی؟ اسم هم دسته‌یی منافقت را بگو و خودت را نجات بده.

در گرگ و میش صبح به زندانی، که نمی دانستم که جاست، رسیدیم. همه چیز آن نوساز و جدید بود. وقتی چشمم بسته بود و دستم را به دیوارهای آن می گرفتم که از پله ها بالا بروم متوجه شدم که هنوز ساختمانش تمام

نشده، کف هم تمام نشده و پایم به جاهایی که خاک و سنگ و نخاله ساختمانی بود، گیر می‌کرد. بعداً فهمیدم که این‌جا زندان گوهردشت است که تازه آماده شده است. زندانی که در زمان شاه پی‌ریزی شده بود و در زمان خمینی آن را تکمیل کردند. همهٔ سلولهای آن را که به هزار سلول می‌رسد، از زندانی پر کردند. وقتی مرا به سلول انداختند، دیدم در هیچ ساعتی از روز هیچ صدایی از هیچ‌جا نمی‌آید. آن‌چه در این زندان به‌خصوص باعث وحشتم شده بود، این بود که احساس می‌کردم تنها هستم و همهٔ پاسدارهای بند، مردان غولتشی با قیافه‌های مهیب بودند که از نگاههایشان کینه و رذالت و وحشیگری می‌بارید و هیچ لحظه‌یی برای خوابیدن یا حتی نشستن احساس امنیت نمی‌کردم. من در تمام مدت دوماهی که به‌عنوان تنبیهی در این زندان به‌سر بردم، در حالت آماده‌باش بودم و به همان صورت که از بیرون آمده بودم راه می‌رفتم یا گوشهٔ اتاق نشسته بودم. گاهی احساس می‌کردم کسی پشت در سلولم دارد راه می‌رود. نگهبانهای آن‌جا همه کفش کتانی می‌پوشیدند تا راه رفتنشان صدا نکند و بتوانند ما را غافلگیر کنند و هر رذالتی که خواستند انجام بدهند. اما من صدای پای آنها را تشخیص می‌دادم و به دریچهٔ سلول خیره می‌شدم تا وقتی که نگهبان پشت در می‌آید و از دریچه نگاه می‌کند، ببیند که من بیدار و هوشیارم و اگر احیاناً فکر پلیدی در سر دارد، منصرف شود. با این همه دو سه بار پاسدار پلید به‌سمت من آمد که با جیغ و داد و فریاد من دور شد.

بعد از ۲۰ روز که من بدون هیچ امکان بهداشتی در آن‌جا بودم، یک‌روز پاسدار نگهبان به من گفت منافق بیا برو حمام! گفتم نیازی ندارم! اما او با فحش و ناسزا وارد شد، چادر مرا کشید و برد انداخت داخل یک حمام. بعد گفت حمام نمی‌روی تا بعد تبلیغات کنی و بگویند که ما را حمام نمی‌بردند؟! من سکوت کردم و همین‌طور گوشه حمام ایستادم و هیچ

حرکتی نکردم. بعد از حدود ۱۰ دقیقه دیدم که صدای پا می آید، وحشت کردم، یک مرد غول پیکر با ریش و پشم انبوه و چشمهای برآمده از حدقه. در حالی که قهقهه می زد، دریچه حمام را باز کرد و نگاه کرد و با لحن نفرت انگیزی گفت منافق از من می ترسی؟ چرا؟ باید از آن رهبرتان بترسی! و در را باز کرد و به طرف من آمد و دهانم را گرفت و به داخل یک دوش برد و در آن جا به رغم تلاش و تقلایی که می کردم، روی من افتاده بود و هر کاری می خواست می کرد. بعد از چند دقیقه که به صورتش مشت می زدم و فریاد می کشیدم، با مشت دو ضربه قوی به سرم کوبید و رفت بیرون. بعد از نیم ساعت یک نفر دیگر آمد و گفت نمی خواهی بروی حمام؟ به درک! بیا برو گمشو! آن قدر در سلول بمان تا پیوسی!

معلوم بود که با هم قرار و مدار دارند. می آمدند، حمله می کردند و از همین ذالتهای می کردند و بعد دیگر تا مدتی نمی آمدند و این قضیه سه بار طی مدت دو ماهی که در گوهردشت به عنوان تنبیهی زندانی بودم اتفاق افتاد. یک روز درحالی که چشمم بسته بود و چیزی را نمی دیدم یکی که نمی دانم چه کسی بود، برای بازجویی به سلولم آمد و گفت: هنوز دلت می خواهد منافق باشی یا پشیمانی؟ اگر نیستی پشیمانم می کنم.

بعد از ۴-۵ روز یک شب دیدم یک نفر با صدای بسیار دلنشینی سرود می خواند، قرآن می خواند و با خودش حرف می زند و خطاب به اشرف و موسی و سایر شهیدان حرفهایی می زند. او گریه می کرد، می خندید، دعا می کرد، رازونیا می کرد... من خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودم، بارها از خودم می پرسیدم این کیه؟ با صدای خیلی بلند می خواند و حرف می زد و نمی ترسید. یک بار از او پرسیدم اسمت چیه؟ گفت: «مهری». گفتم: چرا آوردنت این جا؟ گفت: به من می گویند دیوانه یی! اما خودشان مرا دیوانه کردند. هر روز به من تجاوز کردند. خواهرم را شکنجه می کنند و...

در حالی که مهری داشت حرف می زد ناگهان صدای پای همان دژخیم آمد و مهری را از آن قسمت بردند و دیگر صدایش را نشنیدم و نفهمیدم که او کی بود.

زمان انتقال من به گوهردشت هنوز به طور جریان وار زندانی به آن جا نیاورده بودند. در همان روزها وقتی از لای کرکره های فلزی سلول به بیرون نگاه می کردم می دیدم که زندانیان مرد را به بندهای روبه رو می برند. بعد از یک ماه صدای زنان زندانی را هم شنیدم و از آن به بعد زنان پاسدار هم سروکله شان در بند پیدا شد. البته من چند روز بعد دوباره به زندان قزلحصار منتقل شدم و دیگر هرگز آن خواهرانی را که در انفرادی گوهردشت بودند، ندیدم.

انتقال به بند قفس

بهمن سال ۶۲ در بند ۷ قزلحصار بودم. سلولهای بند ۷ در اصل برای یک یا دو نفر در نظر گرفته شده بود، اما در هر سلول ۱۲ تا ۱۴ نفر و گاهی بیشتر بودیم. طول این سلولها چند سانت بیش از طول یک تخت بود و عرض آن حدود ۷۰ سانت بیش از عرض تخت سه طبقه یی بود، که داخل سلول قرار داشت. ۱۳-۱۴ نفری که در هر سلول بودند، در این فضا حتی به سختی می توانستند بنشینند. هر روز هم ما را به بهانه یی تنبیه می کردند و در سلول را می بستند. خوابیدن در این سلولها معضلی بود و هر شب باید یک معادله چند مجهولی را برای خوابیدن حل می کردیم. برای حل این مشکل چند نفر در هر طبقه و در عرض تخت می خوابیدیم. به این ترتیب تا کمرمان روی تخت و بقیه بدنمان آویزان بود. آن که بلندتر بود، نسبتاً راحتتر و آن که کوتاhter بود به سختی پایش را به دیوار مقابل می رساند و به آن تکیه می داد تا آویزان نباشد و بتواند بخوابد. چند نفر هم می رفتند زیر تخت و عکس

جهت نفرات بالا می‌خوایدند. یعنی سرشان را بیرون و زیر پای نفرات تخت بالا می‌گذاشتند و پاها و پایین تنه‌شان زیر تخت بود. یکی دو نفر هم کنار در می‌خوایدند. ولی اگر در سلول باز بود، موضوع فرق می‌کرد چون در سراسر راهرو بچه‌ها می‌خوایدند و شرایط کمی بهتر بود.

در راهرو هم مثل ساردین در کنار هم و بیشتر به پهلو می‌خوابیدیم. نگاه‌بناها و خائن‌ان در آن فضای محدود شبها بالای سرمان راه می‌رفتند و مواظب بودند که ما با هم حرف نزنیم. اگر گزارش می‌دادند که دو نفر با هم حرف زده‌اند، آنها را به بازجویی می‌بردند و زیر شکنجه و فشار قرار می‌دادند که دریاورند آنها با هم چه می‌گفتند؟

در قزلحصار هم در هفته یک بار آب حمام به مدت ۲۰ دقیقه گرم می‌شد. روز نوبت حمام واقعیهی در بند محسوب می‌شد و در طول دو سه ساعتی که بچه‌ها حمام می‌رفتند و قبل و بعد از آن، بروییا و جنب و جوش خاصی در بند برپا می‌شد، مسئول مربوطه نوبت را اعلام می‌کرد و افراد را سر نوبت به حمام می‌فرستاد. عده‌یی که نوبتشان شده بود، به سمت دوشها می‌دویدند. چون برای حدود ۲۰۰ نفر زندانی ۲۰ دقیقه بیشتر آب گرم نبود. عده‌یی هم که مسئولیتشان درست کردن چای از آب گرم حمام بود، پیت حلبی به دست به دنبال درست کردن چای و دم کردن آن بودند تا بچه‌ها بعد از حمام بتوانند یک لیوان چای بدون کافور بنوشند. هر سلول یک مسئول چای داشت که پیت پنیر را که شسته و آماده کرده بود، به دست می‌گرفت و وقتی اعلام می‌شد آب گرم شده، به سمت حمام می‌دوید تا آب گرم بردارد و برای بچه‌های سلول خود چای درست کند. اگر این فرصت ۲۰ دقیقه را از دست می‌دادیم دیگر از چای خبری نبود. بچه‌ها در آن شرایط سرکوب و اختناق مطلق، همه شاد و خندان و با روحیه‌یی عالی، چای حمام را با لذت می‌نوشیدند. چای زندان آن قدر کافور داشت که ته هر لیوان کافور جمع

می‌شد و دیگر طعم چای نداشت اما چای خودمان که با آب حمام درست می‌کردیم، مزهٔ چای طبیعی می‌داد.

زندانبانها، از این فضای شاد بچه‌ها خیلی ناراحت و گزیده می‌شدند و معمولاً با فحش و داد و بیداد و گاهی هم با بردن و کتک زدن عده‌یی از بچه‌ها، سعی می‌کردند این فضا را به هم بزنند. در یکی از روزهای بهمن ۶۲ وقتی آب حمام گرم شد، طبق روش جاری برای درست کردن چای اقدام کردیم، پتتهای حلبی را پر از آب کردیم و در لای پتو پیچیدیم. در سلول ما من و تعدادی از بچه‌ها در طبقهٔ سوم تخت سلول نشسته بودیم که یک مرتبه صدای «گشتاپو» درآمد و با جیغ و فریاد گفت حق ندارید چای درست کنید. معلوم بود که بهانه‌جویی می‌کند، چون تا قبل از این به چای حمام کاری نداشتند. بچه‌ها به این حرف اعتنایی نکردند و به کارشان ادامه دادند، پتتها را پر از آب کردند و چای ریختند و لای پتوها پیچیدند. منتظر دم کشیدن چای بودیم که «گشتاپو» با برآشفتگی به زیرهشت رفت.

بعد از ۲۰ دقیقه دربند باز شد و اسم ۲۵ نفر از جمله من و هنگامه حاجی حسن را برای بازجویی خواندند. این درحالی بود که قزلحصار زندان گذراندن دوران محکومیت زندانی بود. همه آماده شدیم و از بند بیرون آمدیم. ما را یک‌ساعتی زیرهشت نگهداشتند. همان‌طور که ایستاده بودم، با خودم فکر می‌کردم که این دفعه دیگر چه خوابی برایمان دیده‌اند؟ می‌خواهند ما را کجا ببرند؟ به اوین؟ به ۲۰۹؟ به ۳۱۱؟ به گوهردشت؟ به...؟ ترسم از این بود که درمورد کارهای داخل بند بازجویی کنند. چون هیچ قرار و مداری با بچه‌ها نداشتیم که اگر پرسیدند چه باید بگویم که بچه‌ها زیر فشار نروند؟ آن جملهٔ روی دیوار به خاطر می‌آمد که «درد شکنجه رفتنی است، اما ننگ خیانت ماندنی است». می‌گفتم خدایا کمکم کن که باشرافت بمانم. چون داستان شکنجه‌های واحد مسکونی و شیوهٔ جدید بازجوییها و شکنجه‌ها در

ارتباط با تشکیلات بند را شنیده بودیم و برخی نتایج آن را هم دیده بودیم. مرتب با خدا حرف می‌زدیم و می‌گفتم خدایا اگر ممکن است ضعف نشان بدهم و به خیانت بیفتم، کاری بکن که زودتر بمیرم. نمی‌خواهم به خاطر زنده ماندن به منجلاب خیانت بیفتم.

۱۵ نفر از ما را به بند ۸ منتقل کردند که آن هم بند مجرد بود، اما با شرایط قدری محدودتر. من و چهار نفر دیگر را به جایی بردند که برای ما ناشناخته بود. «حاجی داوود» سردرّخیم قزلحصار می‌گفت شما را جایی می‌برم که مثل جهنم است، الان روز قیامت است، هر کس باید به اعمال خودش در آن جا جواب بدهد. آن قدر آن جا می‌مانید که بمیرید یا عاقل شوید و زندگی را انتخاب کنید و از کرده خود اظهار ندامت کنید. یعنی بگویید من یک زن بدکاره بودم، دنبال روسپی خانه می‌گشتم. آن چه را می‌خواستم در سازمان منافقین یافتم و به این سازمان پیوستم.

حاجی داوود با همان قهقهه‌های وحشیانه و قیافه هیولایی و غیرانسانیش که بیشتر مثل یک گوریل بود، در ادامه سخنرانش گفت: آن قدر شماها را در این محل نگه می‌دارم که موهای سرتان مثل دندانهایتان سفید و دندانهایتان مثل موهایتان سیاه بشود.

حاجی داوود به دیوارهای بندهای قزل، که با بیگاری گرفتن از زندانیها آنها را ساخته و نقاشی کرده بودند، اشاره کرد و گفت: ببینید این دیوارها هر روز با کار شما نو می‌شوند، اما این عمر و جوانی شماست که بر باد می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد. مسعودجانان کجاست؟ خلق قهرمانتان کجاست که بیایند شما را از این جان نجات بدهند؟ البته نمی‌گذاریم که شما این جا جیک بزیند ولی اگر تمام وجودتان هم فریاد بشود، این جا صدای فریاد شما را هیچ کس نمی‌شنود و هیچ کس به داد شما نخواهد رسید. این جا آخرِ آخر دنیاست، از این جا یا می‌روید قبرستان یا این که آدم می‌شوید. این است

سرنوشت شوم شما.

با این سخنرانی به عنوان پیش درآمد فهمیدیم ما را آورده‌اند این جا که به خیال خودشان ببراند. به جایی که بعداً فهمیدیم واحد شماره ۱ زندان قزلحصار است که به بند قفس معروف شد.

هفت ماه ونیم با چشم‌بند در قفس

حدود چهار ساعت در زیرهشت سرپا ایستاده بودیم. چهار ساعتی که ۴۰ ساعت بر من گذشت. به سرعت همه چیز را در ذهنم مرور می‌کردم و یک دور همه بچه‌ها و ارتباطهایی را که با آنها داشتم، از ذهنم گذراندم و روی سؤالهایی که حدس می‌زدم ممکن است پرسند، فکر می‌کردم و جوابی برایشان پیدا می‌کردم. بعد فکر کردم در این روزهای اخیر چه درگیری‌هایی با خائنان داشتم. یادم آمد که چند روز پیش با «شراره»، بر سر آرم سازمان دعوایی داشتم. یکی از بچه‌ها آرم سازمان را کشیده بود که «شراره» آن را دید و درباره آن مزخرفی گفت، نتوانستم تحمل کنم، از تخت پایین پریدم و رفتم جلوش را گرفتم و گفتم نگاه کن! هر که هستی باش، بریده‌یی به جهنم! اما با آرم سازمان از این شوخیها نداریم. می‌دانستم که او این را گزارش کرده است. آن قدر غرق افکار خودم بودم که وقتی پاسدار، هنگامه را که سر صف بود صدا زد و کشید و برد، تازه به یادم آمد که کجا هستم و راه افتادم.

از آن جا ما را بردند و سوار یک مینی‌بوس کردند و به واحد یک بردند. آن جا وقتی با صحنه واقعی مواجه شدم، در برخورد با واقعیت، دیگر ترس و بیمها رنگ باخت. هر کدام ما را بردند در یک کابین و در گوشه‌یی از آن با چشم‌بند نشاندهند.

بندها سه قسمت بود که در هر کدام آن قدر که با چشم بسته موقع

دستشویی رفتن توانسته بودم بشمارم، بین ۴۸ تا ۵۵ نفر نشسته بودیم. «حاجی داوود» از دم در شروع می کرد و بالای سر همه یک دور مانور می داد و به نسبت شکایتها یا چغلیهای شاگرد دژخیمان، از هر کس با کابل و مشت و لگد به قول خودش پذیرایی می کرد و مرتب هم تکرار می کرد: روز قیامت است، یا باید آدم بشوید و یا به جهنم بروید.

بگذارید کمی از این «واحد یک» یا «بند قفس» بگویم. این بند، ساختمان بند نداشت. هر واحد عبارت بود از کریدورهای بزرگ و سالنی که در آن شاید ۲۰۰ میز پینگ پنگ را تا سقف روی هم چیده بودند. یک سال پیش وقتی از اوین به قزل منتقل شدیم ابتدا ما را به سالنی بردند که تا سقفش میزهای پینگ پنگ چیده بودند. با بچه ها می خندیدیم و به طنز و شوخی می گفتیم چه جالب! این جا می خواهند برایمان سالن پینگ پنگ درست کنند که در آن بازی کنیم! آن موقع نفهمیدیم این میزها برای چیست بعد که وارد بند قفس شدم فهمیدم که آن میزهای پینگ پنگ را لاجوردی با چه نیت شومی آورده بود. او آنها را به جای همان سلولهای انفرادی که در تزش برای شکستن زندانیان مجاهد بود، ساخته بود. به این ترتیب که در کریدورهای بزرگ واحد یک، از انتهای دیوار میزهای پینگ پنگ را به فاصله ماکزیمم ۷۰ سانتیمتر از همدیگر، به طور عمودی کنار هم قرار داده بودند و پایین آنها را با یک میله به هم جوش داده بودند، یک پتوی سربازی کثیف که پراز شپش بود و بوی تعفن می داد و پرزه هایش مثل سیم به پای آدم فرو می رفت پهن کرده بودند. در فضایی که بین دو میز ایجاد می شد، یک زندانی را با چشم بسته از صبح تا شب و از شب تا صبح به صورت ضربداری نشانده بودند. منظور از ضربداری این است که زندانیان دو قفس مجاور را در بیشترین فاصله از یکدیگر قرار داده بودند تا نتوانند با هم حرف بزنند. تعدادی از خائنان هم شبانه روز آن جا قدم می زدند و بالا و

پایین می‌رفتند تا زندانیان را کنترل کنند که با هم حرف نزنند. این قفسها آنقدر تنگ و کوچک بود که یک فرد کوتاه قد با وزن حتی ۵۰ کیلو نمی‌توانست چهارزانو در آن بنشیند. چون پایش به آن تخته‌ها می‌خورد و تخته روی سر نفر پهلویی می‌افتاد. یک‌بار برای چک آن‌جا و اندازه‌اش کمی به حالت چهارزانو درآمدم و آهسته آهسته پایم را پایین آوردم تا بینم چقدر جا دارد که متوجه شدم تخته دارد می‌افتد. به سرعت حرکت پایم را متوقف کردم. آن خائنی که بالای سرم بود گفت: منافق حواست باشد الان دوست جان‌جانیت کله‌اش می‌شکند. اگر خیال داری او را از دور خارج کنی که جای ت گشاد بشود بگو!

یعنی آن‌جا آنقدر تنگ بود که حتی من با وجود جثه کوچکم در آن جا نمی‌گرفتم. به‌همین جهت زندانی مجبور می‌شد مدام زانوهایش را در بغل بگیرد و سر به‌زانو بنشیند.

اولین بار که می‌خواستند ما را برای وضو و نماز ببرند، «حاجی داوود» هم آن‌جا بود. با این که می‌دانستم چشمان باید دائم بسته باشد و نشسته باشیم و اجازه هیچ کاری نداریم، اما چون می‌خواستم فضا دستم بیاید پرسیدم، می‌شود یک قرآن یا نهج‌البلاغه به من بدهید؟ ناگهان حاجی آن قهقهه‌های کریهش را سر داد و گفت، قرآن و نهج‌البلاغه؟! هان؟! ... بیا!... و مستی چون پتک بر سرم فرود آمد. بعد گفت، خب دیگه چی می‌خواهی؟! بیچاره منافق! برو بنشین به بدبختی‌هایت فکر کن، مثل این که نمی‌دانی به کجا آمده‌ای؟ ها؟!... در دلم به او خندیدم و گفتم احمق خودت هستی! خیلی خوب می‌دانم کجا آمده‌ام. می‌خواستم با این حرفم ترا بچرانم.

روزهای اول هنوز نمی‌دانستم چند روز ممکن است آن‌جا بمانم و چکار باید بکنم یا چه برنامه‌یی برای خودم باید داشته باشم. آن‌جا واقعاً دنیای جدیدی بود که قانونمندی‌هایش برایم روشن نبود که روز و شب را

چطور باید بگذرانم؟ هنوز گرم بودم و درد تنهایی، خلأ نبودن بچه‌ها و آن مناسبات جمعی را که داشتیم هنوز خوب حس نکرده بودم. حساب روزه‌های هفته دستم بود و حواسم به ساعت‌های روز و شب بود. از صبح شروع می‌کردم با بچه‌ها همان برنامه‌های بند را اجرا می‌کردم و با آنها حرف می‌زدم، یا روزهایی را که با هم گذرانده بودیم مرور می‌کردم و با خودم و یاد بچه‌ها سرحال و شاد بودم و هنوز به این که باید چکار کرد زیاد فکر نمی‌کردم. اما بعد از ۵-۶ روز و سکوت داشت فشار می‌آورد و دیگر نمی‌توانستم با مرور و یادآوری گذشته ادامه بدهم. به خصوص که کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که این برنامه چند روز و چند هفته نیست و به جدی بودن تهدیدهای حاجی رسیده بودم که یا باید در آن جا می‌بریدیم و تسلیم می‌شدیم یا آن وضع تا هر مدت و شاید سالها ادامه پیدا می‌کرد. بنابراین به این فکر افتادم که چکار باید بکنم و چطور باید این روزها و ساعت‌های بی‌انتهایا را پر کنم.

آدم وقتی تنهاست، چشمهایش بسته است و همه‌جا ساکت است، شکارچی صدا می‌شود. هر صدای جزئی، هر کلمه، حتی هر صدای نفس را می‌گیرد و تجزیه و تحلیل و نتیجه‌گیری می‌کند. می‌فهمد که الان حاجی وارد شد. الان یک نفر دیگر هم همراهش هست که معاونش احمد است. الان دارد با فلان خائن آشغال حرف می‌زند و او دارد به حاجی گزارش می‌دهد. تا چند دقیقه دیگر صدای کوبیدن سر یکی از بچه‌ها به دیوار خواهد آمد، نکند او خود من باشم؟ یا الان صدای قابلمه آمد، موقع ناهار است، ناهار را آن پاسدار گامبو دارد می‌آورد، او را از صدای پایش که روی زمین می‌کشد، می‌شناسم و... فکر می‌کنم آن خائنانی هم که ما را می‌پاییدند این را می‌دانستند و احتمالاً به آنها آموزش داده بودند که با هم پیچ‌پیچ کنند و زندانی را کنجکاو و حساس کنند که چه دارند می‌گویند.

گاهی آنها از این طریق سعی می کردند چیزهایی را که خطشان بود، به آدم القا کنند. مثلاً با پیچ پیچ طوری که من با زحمت بتوانم بشنوم، می گفتند این اعظم خودش را بدبخت آن منصوره کرده، در حالی که او همه چیز را گفته و الان برای خودش دارد راحت می گردد و...

ساعتها چمباتمه نشستن و در سکوت با چشم بسته فکر کردن، تهدیدش این است که آدم را در خودش فروبرد و در توهمات و خیالات خودش غرق کند. آن وقت آدم ممکن است روانی شود. آنها هم دقیقاً و به همین نیت این قفسها را درست کرده بودند. از روانی شدن هم مثل بریدن می ترسیدم. اما به این نتیجه رسیدم که نباید بگذارم نقشه های شوم خمینی و جلادش لاجوردی و هم پالکیش حاجی رحمانی عملی شود! نه! نه! هرگز! پس باید خودم را برای یک مدت طولانی آماده کنم. آماده باش باشم و اجازه ندهم خمودگی بر من غلبه کند. بنابراین برای خودم برنامه ریزی کردم. بعد از بیدارباش و نماز، صبحگاه اجرا می کردم: «به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران» و...

متن صبحگاه را می خواندم و در ذهنم به خودم در برابر آرم سازمان و پرچم ایران حالت شق و رق و خیردار می دادم و سرود می خواندم. هر روز سه تا از سرودها را انتخاب می کردم و می خواندم و بعد درود بر شهدای راه آزادی! درود بر سازمان پرافتخار مجاهدین خلق ایران!... جملاتی را هم خودم به متن صبحگاه اضافه کرده بودم: درود بر اسرای مقاوم که رنج شکنجه را بر ننگ خیانت ترجیح دادند! درود! درود! درود!

بعد از صبحگاه ترانه می خواندم. هر روز سه ترانه را که حفظ بودم می خواندم که هم یادم نرود و هم درخودم فرونروم. بعضی قسمت هایی را که یادم رفته بود آن قدر به کمک ملودی و آهنگش که در ذهنم بود تکرار می کردم تا یادم بیاید. از این که قسمت ها و جملاتی یادم می آمد که اصلاً

فکر نمی‌کردم بتوانم به یاد بیاورم، مثل پیدا کردن یک چیز قیمتی خوشحال می‌شدم و اعتماد به نفس پیدا می‌کردم.

برنامه ریخته بودم که چه ساعتی چه بخوانم یا حتی به چی فکر کنم. می‌دیدم تازه دارم یاد می‌گیرم که چطور از مغزم استفاده کنم و چیزهایی را که در ذهنم هست و فراموش کرده‌ام، بیرون بکشم و زنده کنم. یادم آمد که در دوران فعالیتهای سیاسی قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ یک کتاب سرود به نام کوهستان داشتم که بیشتر شعرها و سرودهای آن را حفظ بودم، اما چون چند سال بود که آنها را نخوانده بودم، یادم رفته بود. تصمیم گرفتم برای این که ذهنم فعال شود، همان شعرهایی را که اصلاً فکر نمی‌کردم در ذهنم باشد، به یاد بیاورم. ذهنم فعال شده بود. خیلی چیزها یادم می‌آمد. مصرعها و بندهایی را که یادم می‌آمد، مثل پازل کنار هم می‌چیدم تا به تدریج تکمیل یا تقریباً تکمیل می‌شد. برای قسمتهایی که به یادم نمی‌آمد، خودم فکر می‌کردم و مابه‌ازایی قرار می‌دادم. از این کار خیلی لذت می‌بردم و احساس می‌کردم سرحالم و شرایطی را که در آن به سر می‌بردم، فراموش می‌کردم. بعد به کتابهایی که خوانده بودم و آن موقع خیلی هم نمی‌فهمیدم و یا یادم نمانده بود، فکر می‌کردم و با خودم قرار می‌گذاشتم که مثلاً فلان موضوع در کتاب تاریخچه باید یادم بیاید و یا به یاد بیاورم که فلان موضوع را در کدام کتاب خوانده‌ام، یا این موضوع در ارتباط با چه موضوعهای دیگری بود؟ همین فکر کردن، مرا به انضباط در فکر کردن و مهار کردن ذهنم می‌رساند و از بی‌حوصلگی و درخود فرورفتن نجات می‌داد. مهمتر این که پی می‌بردم در ذهنم خیلی چیزها دارم، اما کدر و پراکنده شده‌اند. به تدریج یاد می‌گرفتم چطور آنها را پیدا کنم، منظم کنم، گرد و غبار فراموشی را از آنها بگیرم و سر جای خودشان قرار بدهم. اینها مثل کشف یک سرزمین جدید لذتبخش بود.

در برنامه‌ام، نیم‌ساعت هم خواندن قسمتهایی از قرآن و نهج‌البلاغه را که حفظ کرده بودم، گذاشته بودم. در زندان فقط قرآن و نهج‌البلاغه و کتابهای مذهبی، آن‌هم آشغالهایی مانند کتاب دستغیب، بهشتی، مطهری و این چیزها را برای مطالعه به ما می‌دادند. اما من فقط قرآن و نهج‌البلاغه را می‌خواندم و آنها را حفظ می‌کردم و اصلاً رغبت نمی‌کردم به آن آشغالها نگاه کنم. حالا چقدر خوشحال بودم که این کار را کرده بودم. در بند با بچه‌ها برنامه داشتیم که سوره‌ها و آیه‌های قرآن و خطبه‌هایی از نهج‌البلاغه را حفظ کنیم. تمام جزء ۳۰ و قسمتی از جزء ۲۹ و تعدادی از خطبه‌ها را حفظ کرده بودیم. آن موقع هم با این نیت بود که ممکن است ما را به سلول انفرادی ببرند و باید چیزی برای فکر کردن داشته باشیم و حالا همه آن‌چه که آن روزها حفظ کرده بودم، سرمایه‌ام شده بود و من آنها را مرور می‌کردم و دربارهٔ آنها فکر می‌کردم. اینها را هر روز برای این می‌خواندم که هم در ذهنم تازه بماند و هم نوعی نرمش و ورزش ذهنی بود. بعد یک آیه را انتخاب می‌کردم و راجع به آن فکر می‌کردم.

در بندهای قبلی یکی از داراییهایمان هم یک کتاب «پرتوی از قرآن» -تفسیر قرآن پدر طالقانی- بود نزد مادران زندانی مخفیانه نگهداشته بودیم و با نوبت‌بندی مطالعه می‌کردیم. اکنون که در بند قفس در شرایطی بسا بدتر از پیش به سر می‌بردم، آموخته‌هایم از این کتاب هم بخشی از داراییم بود. حتی گاهی یک جمله‌اش که یادم مانده بود، مدت‌ها موضوع فکر و اندیشه‌ام می‌شد.

از جمله چیزهایی که با فشار از ذهنم بیرون کشیده بودم، دعاهایی بود که یک موقع با شهید اشرف احمدی با هم خوانده بودیم. دعاهایی از صحیفه که آنها را کم‌کم به یاد آورده بودم و حالا مجموع آنها آن قدر شده بود که وقتی از اول تا آخر آن را می‌خواندم، یک ساعت و نیم طول می‌کشید.

به خصوص زیارت عاشورا و زیارت وارث را خیلی دوست داشتم، چون در هر جمله اش مرزبندیها را مشخص می کرد و من از آنها الهام و انگیزه می گرفتم که چطور ایستادگی کنم.

وقتی می خواندم احساس می کردم مثل یک کوه سخت و استوارم. گاه یاد لحظه های ترس خودم در ابتدای دستگیریم می افتادم و می دیدم چقدر بزرگ شده ام، دنیایم عوض شده و صحنه مبارزه برایم باز و روشن شده است. گویی در این مدت به اندازه دهها سال مطالعه و کتاب خواندن، خمینی و ایدئولوژی ارتجاعیش را شناختم و کینه ام هم به اندازه یک دنیا به آن بیشتر شده و هیچ چیز نمی تواند مرا از مبارزه و جنگیدن با آن باز بدارد.

هر چه بیشتر فکر می کردم، چیزهای جدیدی می فهمیدم که قبلاً نمی فهمیدم و نمی توانستم بفهمم. به خصوص معنی این حرف را که قرآن و آیات آن را تنها در عمل و در میدان مبارزه می توان فهمید، خوب لمس می کردم. مثلاً وقتی این آیه قرآن را می خواندم که «انّ مع العسر يسرا» اول از آن این معنی را می گرفتم که بعد از سختی، آسانی است. به زبان ساده، یعنی این هم بگذرد! و یا به قول معروف «پایان شب سیه، سپید است»، اما موقع فکر کردن به این آیه ناگهان متوجه شدم که بین! نمی گوید «ان بعد العسر يسرا»، می گوید: «فانّ مع العسر يسرا» و دوباره باز هم تکرار می کند: «انّ مع العسر يسرا»، یعنی با خود سختی، در خود سختی، آسانی هست! یعنی همان جایی که فکر می کنی دیگر خیلی سخت است و کارد به استخوان رسیده، اگر تحمل کنی، اگر نترسی و تسلیم نشوی، اگر برای خروج از آن سختی تلاش کنی بی گمان به «یسر»، به گشایش می رسی! فقط شرطش این است که غافل نباشی و آمادگی پذیرش هر سختی را داشته باشی. یعنی از سختیهای راه دلزده و غمگین و مأیوس نشوی و روحیه ات را از دست

ندهی و به اصطلاح «غر زنی!». یاد معصومه به خیر! که به من یاد داد: «مجاهد غر نمی زند»، من این را در سلول، در بازجویی و شکنجه تا حدودی تجربه کرده بودم. بعد یادم آمد که در بند هم که به اصطلاح بند تنبیهی بود، ما دائم همین را تجربه می کردیم. دژخیمان ما را در آن بند انداخته بودند و هر روز فشار را بیشتر می کردند که هر طور شده ما را بشکنند و به خیال خود به بریدگی بکشانند. اما ما با مقاومت در برابر دشمن قدرت می گرفتیم و سرشار می شدیم و از «عُسر» به «یسر» رسیده بودیم! حالا من هم می دانستم که در همین قفس و در همین شرایطی که برای خرد کردن و له کردن ما درست کرده اند، اگر مقاومت کنم، اگر تلاشهای دژخیمان را به شکست بکشانم و در مقابل آزمایشهایی که در مسیر مبارزه گرفتار آن شده بودم، صبور و استوار بمانم، به «یسر» خواهم رسید. این چنین بود که تلاش کردم قانونمندیهای این دنیای جدید را بشناسم و کشف کنم.

قانون سکوت مطلق

در قفس قانون سکوت مطلق حاکم بود. به طور مطلق اجازه حرف زدن نداشتیم. هر کاری داشتیم یا اگر چیزی می خواستیم، باید دستان را بالا می بردیم و آن قدر بالا نگاه می داشتیم تا پاسدار یا خائن ببیند و خودش سر و قتمان بیاید. او می آمد، دهان کثیفش را دم گوش زندانی می آورد و می گفت آرام بگو! اگر یک ذره صدایمان بلند می شد، با مشت و لگد به جانت می افتادند و گزارش می دادند که این منافق می خواهد این طوری به کناردستیش خبر بدهد که من این جا هستم. آن وقت سرو کله حاجی و معاون مزدورش احمد پیدا می شد و ضربات و حشتناک مشت و لگد و شلاق بود که بر سر زندانی می بارید. وحشتناکتر از همه کوبیدن سرو صورت زندانی به دیوار بود که به قول خودشان حال آدم را جا می آوردند که دیگر هوس

درخواست کردن چیزی به سرت نزنند!

پیش از توزیع غذا یک ضربه توی سرمان می زدند. معنی اش این بود که غذا!... بخور! اما اکثر اوقات به من غذا نمی دادند و رد می شدند و من تنها از رفت و آمدها و سروصدای ظروف می فهمیدم که غذا توزیع می کنند. بعد که توزیع غذا تمام می شد، می گفتند: کی غذا نخورده؟ دستش را بلند کند. و من چون دست بالا نمی کردم، بسیاری از روزها به من غذا نمی دادند و می گفتند، ای منافق، سرانجام یک روز به ما نیازمند می شوی! به وسیله غذا می خواستند مرا به زانو در بیاورند و من هم این کار را نمی کردم. طی مدت ۹ ماه که ۷ ماه ونیم آن را در قفس و حدود دوماه هم در قرنطینه به سر بردیم، برای به زانو در آوردن من، این معامله را با من کردند.

در اثر بی غذایی و گرسنگی، در روزهای آخر آن قدر ضعیف شده بودم که وقتی می آمدند مرا برای نماز ببرند و چادرم را می گرفتند که بلند شوم نمی توانستم از جایم بلند شوم و دست و پایم به دلیل نشستن طولانی و بی غذایی، خشک شده بود و رمق نداشت. نمی توانستم روی پایم بلند شوم. به زور بلندم می کردند. وقتی می ایستادم با صورت به زمین می افتادم. آن وقت خائنان و پاسدارها قهقهه می زدند و می گفتند قهرمان درهم می شکند! حاجی داوود دژخیم هم می گفت آن قدر این جا نگهت می دارم تا بمیری! آرزوی آزاد شدن به اسم مجاهد شکنجه شده را به دلت می گذارم. نمی گذارم قهرمان بشوی. قهقهه می زد و می گفت: قهرمان من هستم! من که شما منافقها را به زانو درمی آورم!

به یاد روزی افتادم که برادر آخوند خامنه ای با هیأتی برای بازدید به بند ما، بند ۸، آمد. مادر عفت شبستری که حدود ۶۵ ساله می نمود هم در میان ما بود. همه مفاصل او دچار آرتروز شده بود و توان راه رفتن نداشت و به این جهت در سلول خودش که انتهای بند بود، مانده بود و بیرون نیامد. یکی

از همراهان برادر خامنه‌ای که گویا با مادر نسبت فامیلی داشت، با طعنه به مادر گفت: «تو که خیلی شیر هستی بیا این جا صحبت کن!» و مادر را وادار کرد که از سلول خودش بیرون بیاید و به سلول ابتدای بند برود. مادر به دلیل آرتروز و این که هیچ دوا و درمانی هم در کار نبود، خیلی به سختی راه می‌رفت و حین آمدن هم زمین خورد که باز آن مزدورها که به اصطلاح با پز رسیدگی به شکایتهای زندانیان آمده بودند، خندیدند و شروع کردند متلک گفتن و طعنه زدن، که «تو که خیلی شیر بودی، چطور شده نمی‌توانی راه بروی؟!» مادر به‌رغم وضعیت خیلی وخیم جسمی، اما به‌لحاظ روحیه واقعاً مثل شیر بود. آن جا من در دلم به عوض مادر جواب می‌دادم، احمقها بخندید! آری من زمین می‌خورم، ده بار دیگر هم زمین می‌خورم، اما تسلیم نمی‌شوم! آخرش هم من برنده هستم و شما بازنده و شما محکوم به شکست هستید. این جا هم که زمین خوردم و دژخیمها می‌خندیدند، همه آن صحنه و آن حرفهای آن روزم به یادم آمد و در دلم آنها را تکرار کردم و گفتم بله، زمین می‌خورم، اما تسلیم نمی‌شوم! تا ببینم آخرش چه کسی شکست می‌خورد و چه کسی پیروز می‌شود؟!

این وضعیت بیش از هفت ماه به صورت شبانه‌روزی ادامه داشت. ما طی این مدت هیچ اختیاری و اجازه‌ هیچ کاری نداشتیم. نه برای توالی رفتن، نه برای غذا خوردن و نه برای نماز خواندن و نه برای هیچ چیز دیگر. تمام لحظات شبانه‌روز بی حرکت، بی صدا، با چشم‌بند به صورت چمباتمه باید می‌نشستیم. حتی نمی‌توانستیم به دیواره قفس تکیه دهیم. اگر تکیه می‌دادیم، دیواره روی سر زندانی کناری می‌افتاد و کتک و ضربات کابل در پی داشت. در طول روز نباید به خواب می‌رفتیم و چرت هم نباید می‌زدیم. کمترین علامتی از خوابیدن یا چرت زدن، هم‌چنان که ایجاد کمترین صدا، حتی عطسه یا سرفه ناخواسته، علامت دادن به دیگران تلقی می‌شد و فرود آمدن

ضربات سنگین مشت و لگد «حاجی» و پاسداران و عوامل خیانت پیشه آنها و یا ضربات شلاق آنها را به همراه داشت.

ساعت ۱۲ شب می گفتند بخوابید! طول قفس آن قدر کوتاه بود که من با قد ۱۵۷ سانتیمتر در آن جا نمی شدم و وقتی می خواستم سرم را روی زمین بگذارم، روی آرنجهای لبه دو تخت که با هم جوش داده بودند، قرار می گرفت و لبه تیز آهن در سرم فرو می رفت. وقتی که اجازه خوابیدن می دادند، بایستی با همان لباس و چادر و چشم بند می خوابیدیم. اما در همان موقع تازه زمان خوردن کابل فرا می رسید.

چون ساعت ۱۲ شب به بعد حاجی داوود و معاون مزدورش احمد، کابل به دست به بندهای قفس می آمدند، تا جیره روزانه کتک را به ما بدهند! از ساعت ۱۲ شب، رادیو را می گرفتند و صدای آن را تا بیشترین حد ممکن بلند می کردند که نتوانیم بخوابیم. این کار هر شب تکرار می شد. این قضیه ابتدا برای من کلافه کننده بود و نمی توانستم با آن کنار بیایم چون با خستگی طی روز از طرفی و فشارهای روحی از طرف دیگر، دلم می خواست دست کم آن موقع شب به حال خودم باشم و چند ساعتی بخوابم. اما باید هر وسیله‌یی که دشمن برای درهم شکستن من به کار می گیرد را تبدیل به عامل مثبتی برای خودم می کردم. دیدم امکان خیلی خوبی برای جمع آوری و ذخیره مطلب است که در طول روز می توانم به آنها فکر کنم. مثلاً از خطبه‌های نماز جمعه که هر روز از یک شهری پخش می کردند، در جریان اخبار قرار می گرفتم. به خصوص روزهای جمعه که نماز جمعه تهران را پخش می کرد، کلی خبر به دست می آوردم. از امکان جدیدی که پیدا کرده بودم خیلی خوشحال بودم و اصلاً خواب از سرم می پرید و ذهنم تیز می شد که از هر برنامه‌یی که پخش می شود چه استفاده‌یی بکنم؟ از آیات قرآن یا نهج البلاغه که گاهی پخش می کردند تا شعرهایی که

در برنامه راه شب می خواندند، تا خطبه های امام جمعه ها تا برنامه کار و کارگر که تصویری از بدبختی های مردم می داد. یا موضوعاتی نظیر اعتیاد و مواد مخدر و برنامه های دیگر... بعضی برنامه ها هم واقعاً مضحک بود و گاهی در حالت درازکش قاه قاه می خندیدم. گاهی هم در برنامه ساعت ۶ صبح که رادیو برنامه کار و کارگر را پخش می کرد، خبرها و مطالبی از وضعیت دردناک کارگران و مردم زحمتکش پخش می کردند که ذخیره فکری خوبی برای من می شد تا در طول روز به آنها فکر کنم و از آنها انگیزه مقاومت بگیرم. یاد گرفتم که چطور در طول روز و در فرصتهای مناسب به طوری که پاسدارها و خائنان متوجه نشوند، در همان حال که نشسته ام بخوابم و به این وسیله کم خوابی طول شب را جبران کنم.

غذا دادن هم زمان ثابتی نداشت، هر وقت که خودشان می خواستند غذا می دادند یا برای نماز و دستشویی می بردند. به طور معمول روزی سه مرتبه دستشویی می بردند، اما گاهی از همان هم خبری نبود. دستشویی هم که می بردند، حتی یک دقیقه هم فرصت نمی دادند به محض این که وارد می شدیم برای اذیت و آزار، در را باز می کردند و می گفتند منافق وقت تمام شد! از فرط فشار و استرس مریض شده بودم و در همان یک دقیقه هم نمی توانستم کاری بکنم. در نتیجه دچار تشنج شده بودم. شدت درد اعضای مختلف بدنم، در اثر ساعتهای متوالی چمباتمه چنان بود که نمی توانستم روی پایم بنشینم. به خصوص که در اثر نشستن طولانی، پاهایم زخم شده بود. گاهی دو پایم را مثل صندلی زیرم می گذاشتم که کمی بالا بیایم و زخمها کمتر اذیتم کند، اما این بیش از چند دقیقه نمی توانست ادامه پیدا کند. اگر قدری بیشتر تکان می خوردم تا تغییر وضعیت بدهم، آن مزدورها توی سرم می زدند و می گفتند: منافق! چه مرگت است که این قدر وول می خوری؟! تنت می خارد؟! بعد هم گزارش می دادند و شب دوباره کابل

و شلاق و مشت و لگد بود که بر سرم فرود می‌آمد و دردی بر دردها می‌افزود.

تدریس و مجسمه‌سازی در قفس!

یکی از کارهایم در قفس تدریس بود. از آنجا که خیلی به تدریس علاقه داشتم، قسمتی از وقتم را به درس دادن اختصاص داده بودم! کلاسی را که داشتم به یاد می‌آوردم و تک‌تک آن کوچولوها را که آنقدر دوستشان داشتم، با اسمهایشان و جاهایی که در کلاس می‌نشستند، تصور می‌کردم. شروع می‌کردم به درس دادن به آنها و صحبت با آنها و چیزهایی را که خودم فهمیده بودم، با زبان خودشان برایشان می‌گفتم. به مسائلمان فکر می‌کردم بعضاً با یاد آنها و مشکلاتشان گریه می‌کردم و گاهی یاد خواستها و آرزوهایشان می‌افزادم و به آنها می‌گفتم، بچه‌ها من شماها را فراموش نکرده‌ام. قولهایی را که به شما داده بودم، یادم نرفته، دارم به قولهایم عمل می‌کنم. ممکن است دیر بشود، اما سوخت و سوز ندارد. شما نازنینهای من، طعم محبت، طعم رفاه و آسایش را خواهید چشید و ایران را سرسبز و آباد خواهید دید.

یاد منصوره کوچولو، دخترک خوشگل و شیرین‌زبانی که در سرمای زمستان فقط با یک روپوش به مدرسه می‌آمد و با چشمان گریان و گونه‌های سرخ که از سرما سوخته بود، خودش را به بخاری می‌چسباند تا گرم شود. یاد فاطمه که زیر میز می‌رفت و گریه می‌کرد، چون دوباره پدرش سر خرجی با مادرش دعوایشان شده بود و او پشت رختخواب قایم شده و حرفهای آنها را شنیده بود که پدرش گفته بود که نمی‌تواند شکم او و چهارتا بچه را سیر کند و گفته بود که آنها را می‌برد می‌گذارد پرورشگاه و مادرش تهدید کرده بود کاری نکن که همین امروز نفت بریزم روی

خودم و خودم را به آتش بکشم! از آن به بعد فاطمه هر روز که به مدرسه می‌آمد، این دلواپسی را داشت که نکند مادرش الان در خانه خودش را آتش زده باشد.

آنها را این طور به یاد می‌آوردم، نوازششان می‌کردم و به آنها دلداری می‌دادم که وقتی انقلاب می‌شود، پدر منصوره کار دلخواهش را پیدا می‌کند و می‌تواند برای دخترش پالتو و کفش خوب و لباس گرم بخرد. پدر فاطمه با حقوق خوبی که می‌گیرد، دیگر بچه‌هایش را به پرورشگاه نمی‌فرستد. به مادر فاطمه می‌گفتم خودسوزی چرا؟ کمی دیگر تحمل کن! کارها درست می‌شود. بچه‌ها بزرگ می‌شوند هر کدامشان به مدرسه و دانشگاه می‌روند یا کار خوبی پیدا می‌کنند و تو هم به خوشبختی می‌رسی! ...

یاد دخترک خردسال دوستم رقیه اکبری افتادم. یاد روزی که در قزلحصار دیدم رقیه اکبری دارد فکر می‌کند. به شوخی از او پرسیدم: به چه می‌اندیشی! تا من هم از ره دور به همان اندیشم!

این جمله را از روی شعری که در سال ۵۸ در نشریهٔ مجاهد، در کنار عکس محمدرضا سعادت‌تی به چاپ رسیده بود، حفظ کرده بودم. رقیه سرش را بلند کرد، لبخندی زد و گفت: نمی‌دانم چرا یک لحظه دخترم مهناز به یادم آمد و در دلم از خدا خواستم که دخترم مجاهد بشود.

از رقیه پرسیدم دختری چند سال دارد؟ گفت، خیلی کوچک است ولی مهم این است که دختر من است و احساس می‌کنم حتماً مجاهد می‌شود. از اینها انگیزه می‌گرفتم. به خودم می‌گفتم تو به خاطر اینهاست که در این قفس هستی. اگر می‌خواهی منصوره‌ها و فاطمه‌ها همیشه همین طور بدبخت و با آینده‌یی نامعلوم باشند، بلند شو مثل آن انقلابیونی که سر یک هفته تبشان عرق کرد و پیش دژخیم توبه کردند، بگو که به اسلام حاجی ایمان آورده‌ای و تازه فهمیده‌ای که قبلاً در چه گمراهی و ضلالتی بوده‌ای!



عبدالرضا اکبری (راست) روز ۱۵ مرداد ۱۳۶۷ در ۲۳ سالگی در جریان قتل عام زندانیان مجاهد و غلامرضا اکبری (چپ) در ۳ شهریور ۱۳۶۴ در تهران به شهادت رسید



رقیه اکبری در جریان قتل عام زندانیان مجاهد در سال ۶۷ در ۳۰ سالگی به شهادت رسید



رقیه اکبری و دخترش مهناز، مادرش و برادرش غلامرضا اکبری. مادر رقیه هم پس از تحمل چند سال اسارت در زندانهای خمینی، سرانجام در مسیر پیوستن به مجاهدین و ارتش آزادیبخش درگذشت. اما دخترش مهناز به ارتش آزادیبخش پیوست.

اما تو مجاهدی! تو که می‌دانی کار این دنیا بدون حساب و کتاب نیست. تو که می‌دانی برای چه این جا هستی! تو باید تحمل کنی و می‌توانی تحمل کنی! بعد به حاجی گوریل می‌گفتم بینیم کدامیک از ما دیگری را از رو می‌برد؟! بگرد تا بگردیم!...

در قسمتی از دوران قفس، بخشی از وقت روزانه‌ام را هم به تدوین یک کتاب فارسی برای کلاس دوم دبستان اختصاص دادم. این که در این کتاب چه مطالبی بیاورم و در هر درس و مطلب، روی چه نکاتی تأکید کنم. هر روز بخشی از آن را توی ذهنم تکمیل می‌کردم، پس از مدتی قسمت عمده این کتاب در ذهنم مرتب شده بود. و این طوری وقتم پر بود و واقعاً گاهی نمی‌فهمیدم که ساعتها چطور گذشت و چگونه روز به شب رسید. شب که می‌شد اول که می‌خوابیدم به این فکر می‌کردم که باید فردا چکار کنم؟ اول با خودم می‌گفتم که مثل روز قبل... اما بلافاصله به خودم می‌گفتم: نه!... مثل روز قبل نه! تکرار درست نیست. تکرار فرسوده‌ام می‌کند. این مرا در خودش می‌برد و دشمنم پیروز می‌شود. بعد به خودم می‌گفتم که الان و تا چند دقیقه دیگر رادیو روشن می‌شود، باید خیلی با دقت گوش کنم بینم چه چیز جدیدی دارد تا بتوانم با استفاده از آن برنامه فردایم را بریزم تا برنامه روزانه‌ام خسته‌کننده و تکراری نشود. این موضوع باعث می‌شد کمبود خواب را احساس نکنم و تحت فشار نباشم و هم ذهنم فعال می‌شد و دنبال مطلب می‌گشتم.

گاهی اوقات هم برنامه یا مسابقه هوش و بیست سؤالی و از این قبیل برای خودم ترتیب می‌دادم که سرگرم‌کننده بود. مثلاً بازی «اسم-فامیل» را که از دوران کودکی یادم بود، بازی می‌کردم. روش بازی این بود که یک حرف مثل «ب» را تعیین می‌کردم و مجموعه‌یی از نامها، از اسم شهر، تا کشور، تا نام شخصیت تا نام میوه‌ها و... غیره را که با حرف «ب» شروع

می‌شود، به ذهن می‌آوردم. هم تمرین خوبی برای فعال کردن ذهن بود و هم یک سرگرمی بود. ولی مثل فکر کردن خسته‌ام نمی‌کرد. به خصوص در این بازی که بازی دورهٔ کودکی بود و گاهی در سلول هم با بچه‌ها بازی می‌کردیم، یاد هم بازیها و دوستان آن دوران و هم سلولیهام می‌افتادم و به آنها و به خاطره‌هایشان فکر می‌کردم.

روزهای یکنواخت و ساکت قفس، گاهی با وقایعی هم همراه بود. یک بار، شاید بعد از سه روز که غذا نخورده بودم، پاسداری با زدن یک توسری، یک بشقاب غذا و یک تکه نان به من داد. وقتی به غذا نگاه کردم دچار تهوع شدم. دیگر نمی‌توانستم غذا بخورم و معده‌ام هم انگار دیگر کشش نداشت. آن روز احساس کسالت و دل‌تنگی می‌کردم، غذا را گرفتم و گذاشتم روی زمین. داشتم به بچه‌های زندان فکر می‌کردم. یاد «خیریه صفایی» افتادم که مدت کوتاهی با هم در بند ۴ قزل بودیم. خیریه چند سال بعد در قتل عام زندانیان مجاهد در سال ۶۷ اعدام شد. صحبت کردن بچه‌ها با یکدیگر در بند ۴ ممنوع بود، اما «خیریه» با نگاه‌هایش و گاهی با ایما و اشاره با من حرف می‌زد و من با لبخند به او جواب می‌دادم. یک روز رفتم کنارش نشستم و گفتم چرا تو این قدر ملاحظه می‌کنی؟ در این مدت که من اینجا هستم، جز نگاه و ایما و اشاره با من حرف نزده‌ای! اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت آخر وقتی با کسی حرف می‌زنم، طرف مقابل را می‌برند انفرادی و زیرهشت می‌زنند. کاش مرا ببرند و بزنند. در حالی که با هم حرف می‌زدیم با خمیر نانی که دستش بود در حال ساختن یک مجسمه بود. مجسمه‌ی کوچک از چهرهٔ یک دختر جوان. رو به من گفت: این مجسمه یکی از عزیزترین دوستانم در فاز سیاسی است که شهید شد، آن را به تو هدیه می‌دهم.

با زنده شدن خاطرات خیریه در ذهنم کمی جان گرفتم و به یاد او

نان را داخل آبگوشت انداختم و وقتی کمی خیس شد، برداشتم و در حال ورز دادن آن بودم که یکباره مزدور آمد و طبق معمول با زدن یک توسری گفت بشقاب را بده! با یک دست بشقاب را دادم و او خمیری که در دست دیگرم بود، ندید. وقتی او رفت به ورز دادن خمیر ادامه دادم. تصمیم گرفته بودم یک مجسمه درست کنم. تا حالا این کار را نکرده بودم و به فکرش هم نیفتاده بودم ولی نمی دانم چرا این همه به آن اشتیاق پیدا کرده بودم. در کودکی داستانی شنیده بودم که زنی در تنهایی، برای این که مونسى داشته باشد، مجسمه‌یى از موم درست کرده بوده و اسمش را گذاشته بوده «ننه مومى» و درد دلهايش را با او مى کرده است. شاید نیاز به یک هم صحبت، مرا واداشته بود که مجسمه بسازم. یاد یاران شهیدم، هاجر، مهدخت، سیمین، عطیه و... افتاده بودم. تصمیم گرفتم مجسمه‌یى از آنها بسازم و با آنها حرف بزنم. از زیر چشمبند و در زیر چادر شروع کردم به ساختن مجسمه. یادم نیست مجسمه کدام یک از بچه‌ها بود، شروع کردم با او حرف زدن. غرق این کار شده بودم که ناگهان یکی زد به پشتم و گفت بلندشو! هول شدم و فکر کردم متوجه شده که دارم چکار می کنم. اگر دیده بودند و آن مجسمه را می گرفتند، حتماً خیلی کتک می خوردم، هول هولکی مجسمه و خمیرها را در جیبم گذاشتم و بلند شدم. اما وقت رفتن به دستشویی و نماز بود. اما من چنان غرق این کار شده بودم که متوجه گذشت زمان نشده بودم. خوشحال شدم و بعد از بازگشت به کارم ادامه دادم و با قسمت باقی مانده خمیر مجسمه‌های دیگری از بچه‌های دیگر ساختم و ساعتها با آنها حرف زدم. حالا چند تا هم صحبت داشتم، دلم خیلی باز شد و دوباره سر حال شدم و احساس کسالت و مریضی که می کردم، برطرف شد.

یک بار دیگر وقتی به دستشویی رفتم، دیدم یک شانه کوچک

آن جاست و روی آن با سوزن کنده شده و نوشته شده بود: «شوری دوست تو». فهمیدم که «شوری» عزیزم آن را مخصوصاً برای من گذاشته است. مزدوران هم متوجه نشده بودند. آن را برداشتم و در لباسم گذاشتم و با خودم آوردم. یک گیره سر داشتم و وقتی نشستم، آن را از سرم باز کردم و با سوزنی که همراه داشتم شروع کردم به نوشتن و تا نوبت بعدی دستشویی، توانستم نوشته را تمام کنم. روی آن نوشتم: «دریافت شد، همه‌تان را که نمی‌دانم چند نفر هستید، دوست دارم. اعظم حاج». آن را با خودم بردم و همان‌جا که شانه را گذاشته بودند، گذاشتم. وقتی می‌خواستم برگردم، مزدور با فحش و ناسزا وارد دستشویی شد. ترسیدم و فکر کردم که آنها خودشان آن شانه را گذاشته بودند که مرا چک کنند، اما این‌طور نبود. مزدور خودش دیر آمده بود دنبال من و حالا می‌خواست پاریسی کرده باشد تا چند دقیقه‌یی را که اشتباهی به من فرصت بیشتر برای دستشویی داده بود، جبران کرده باشد. در نوبت بعدی دستشویی دیدم گیره‌سر نیست. خیلی خوشحال شدم که توانسته بودم رابطه‌یی با یکی از بچه‌ها که خیلی دوستش داشتم برقرار کنم. تا یک ساعت مشغول این فکر بودم که برای هنگامه و بقیه بچه‌ها که مطمئن بودم آن‌جا هستند، چه چیزی بگذارم و چگونه با آنها رابطه برقرار کنم. به این ترتیب لحظات تنهاییم پر می‌شد و گاهی اصلاً یادم می‌رفت تنها هستم.

روز ۷ تیرماه که سالگرد هلاکت بهشتی و اطرافیانش بود، پاسدارها و بازجوها درحالی که دیوانه‌وار بر سر و روی خودشان می‌زدند، عربده می‌کشیدند و شیون می‌کردند. بالای سرمان آمدند و شروع کردند به قدم زدن و تکرار همان اداها. عربده‌هایشان آن قدر مضحک بود که من خنده‌ام گرفت. یکی از آنها که از حرکت پشت من فهمیده بود دارم می‌خندم به حاجی داوود خبر داده بود. حاجی داوود آمد از پشت چنان لگدی به سرم

زد که چون جایم کنار دیوار بود با سر به دیوار خوردم. سرم چنان صدا کرد که فکر کردم دندانهایم شکست. دستم را به دهانم بردم و دندانهایم را لمس کردم تا مطمئن شوم که سر جایشان هستند. حاجی داوود وحشیانه مرا می‌زد و مرتب می‌گفت کم می‌خوری! خون منافق حلال شده و تو داری زیادی نفس می‌کشی! تو قاتل بهشتی و یارانش هستی و امام جان و مال شما را حلال کرده و تو داری نفس حرام می‌کشی! به قصد کشت می‌زد و من که به علت نشستن طولانی، پشتم و همه اعضای بدنم درد می‌کرد، با هر لگدی که می‌خوردم، نفسم در سینه حبس می‌شد و احساس می‌کردم استخوانهایم دارد خرد می‌شود و دیگر چیزی از من نمی‌ماند. فقط با انگیزه مقاومت در برابر دژخیم بود که فشار و گرسنگی مستمر را تاب می‌آوردم، اما به لحاظ فیزیکی حالت نیمه فلج پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم استخوانهایم خالی و پوک شده، گاهی یک دستم را نمی‌توانستم حرکت بدهم و با دست دیگرم آن را جابه‌جا می‌کردم. گاهی مثل یک مجسمه خشک می‌شدم و نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار هیچ کدام از اعضای بدنم مال خودم نیست. به همین علت، با هر لگد حاجی مثل توپ به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شدم. به خصوص که چشمم بسته بود و جایی را نمی‌دیدم و هیچ کنترلی روی خودم نداشتم. البته اگر هم می‌خواستم، دیگر توان و انرژی نداشتم که بخوادم خودم را کنترل کنم. عجیب بود که با وجود درد شدیدی که داشتم و به لحاظ جسمی در نقطه صفر بودم، اما در دلم احساس شادی و پیروزی می‌کردم و می‌گفتم دژخیم بزنی! خواهیم دید چه کسی درهم می‌شکند و چه کسی پیروز می‌شود؟ من یا تو؟ ولی البته من پیروز می‌شوم، چون مجاهدم! واقعاً درد بدن از یادم رفته بود. آن روز حاجی داوود تا دو ساعت می‌رفت و می‌آمد و مرا کتک می‌زد و باز هم حرصش تسکین پیدا نمی‌کرد. البته تنها مرا نمی‌زد، بقیه را

هم همان‌طور وحشیانه می‌زد. من از این‌که بچه‌ها آن‌طور وحشیانه کتک می‌خوردند بیشتر رنج می‌کشیدم. نمی‌دانم که چه کسی کتک می‌خورد، اما از سر و صداها و رفت‌وآمدهای مزدوران می‌فهمیدم که تنها من نیستم که دارم می‌خورم بقیه هم هستند.

بعد از آن کتکها، آن‌شب خیلی دلم می‌خواست بخوابم، به شدت احساس خستگی و کوفتگی می‌کردم اما صدای گوشخراش رادیو که از نیمه‌شب به بعد آرام و قرار بر ایمن نمی‌گذاشت در انتظارمان بود. علاوه بر آن کابوس حضور حاجی داوود جلاد بود که وقتی آن‌جا بود، با دلیل یا بی‌دلیل کتک می‌زد. آخر خودش اسم آنجا را گذاشته بود قیامت و جای تقاص پس دادن و می‌گفت اگر لحظه‌یی راحت باشید به فکر مقاومت می‌افتید. اما بدبخت احمق نمی‌دانست که کارهای خودش بیشترین انگیزه مقاومت را به ما می‌داد. چون اثبات حقانیت مجاهدین و راه آنها یعنی راه مقاومت مسلحانه بود. هر کس هم اگر ذره‌یی تردید داشت که با این جلادان و جنایتکاران به غیر از زبان سلاح می‌توان حرف زد، آن‌جا همه تردیدهایش به یقین تبدیل می‌شد و از اعماق وجودش می‌گفت زنده باد مجاهدین! و زنده باد مسعود! که از روز اول این خمینی خون‌آشام و جماعت او را خوب شناخت.

آن‌روز هم اگر چه خیلی خردوخمیر شده بودم، اما از این‌که این جلاد آن‌طور آشفته شده بود، کیف می‌کردم. یاد روز ۷ تیر ۱۳۶۰ روز هلاکت بهشتی و اطرافیان‌ش افتادم. آن‌روز در خیابان جمهوری بودم و چهار ساعت طول کشید تا توانستم از آن منطقه خارج شوم. آن‌روز هر جا می‌رفتم می‌دیدم پاسداران به آن‌جا حمله کرده‌اند. به خانه تمام کسانی که می‌شناختند ریخته بودند. سوار یک تاکسی شدم که از منطقه خارج بشوم، پاسدار مزدور روی کاپوت تاکسی می‌زد و می‌گفت نباید کار کنی! بهشتی شهید شده! راننده

تا کسی می گفت خب اگر من کار نکنم، تو مگر نان زن و بچه مرا می دهی؟! و من دلهره داشتم که مبادا با برخورد راننده تا کسی مزدوران به من و دوستم هم شک کنند و دستگیرمان کنند. به راننده گفتم حالا آقا کوتاه بیا که ما به کارمان برسیم! گفت خانم یک جنایتکار به درک واصل شده، من چرا باید از کار و زندگی بیفتم؟ من و دوستم به او گفتیم ما مجاهدیم، لطفاً ما را زودتر به مقصد برسان! راننده خیلی خوشحال شد و گفت به خاطر این که شما زودتر به مقصد برسید، آرام می روم و جواب اینها را نمی دهم. آن روز مردم همه با شادمانی به هم نگاه می کردند و می خندیدند.

کتک خوردن از رحمانی جلاد، مرا ساعاتی به فکر گذشته و تجدید آن خاطرات انداخت و درد و رنج کتک را تخفیف داد. هر روز سوژه‌یی برای فکر کردن وجود داشت. زندانیانی که در چنین شرایطی اسیر بودند به لحاظ جسمی فرسوده می شدند، اما به لحاظ روحی هر روز چیزی برای انگیزه گرفتن وجود داشت.

فرسودگی جسمی

وضعیت چمباتمه و بی تحرکی با چشم بسته، نه یک روز و دوروز و یک هفته و دو هفته... بلکه بیش از ۷ ماه مداوم، همراه با کم غذایی و بی غذایی مفرط، به تدریج آثار جسمی و فیزیکی توان فرسایش را ظاهر کرده بود. بعد از مدتی عضلاتم مثل چوب سفت و دردناک شد. انگار تمام بدنم زخمی است. به هر جا دست می زدم دردناک بود و دیگر راحت نمی توانستم آنها را حرکت بدهم. در هفته‌های آخر وقتی مشت و لگد می خوردم انگار عضلاتم مثل چوب خشک و استخوانهایم پوک شده و زیر این ضربات خواهد شکست. تمام بدنم به خصوص کف پاهایم گُر می گرفت. یواشکی طوری که دژخیمها نبینند، پتویی را که زیر پایم بود

و پرزهایش مثل سیخ به پایم فرو می‌رفت و باعث گرما و گر گرفتگی ام می‌شد، کم‌کم از زیر پایم کنار می‌زدم تا پاهایم روی موزاییک خنک قرار بگیرد. چون از گرمایی که مثل تب در بدنم احساس می‌کردم، به حالت خفگی می‌افتادم. درد گرسنگی در ناحیه شکم آن‌قدر شدید می‌شد که گاه درمانده می‌شدم. اما به خودم نهیب می‌زدم و سعی می‌کردم به آن فکر نکنم. گاهی واقعاً درد امانم را می‌برید. به‌خاطر غذا نخوردن طولانی روده‌هایم خشک شده بود و درد می‌کرد طوری که گاهی در توالت، فقط خون دفع می‌کردم و از شدت درد شکم به گریه می‌افتادم. حسنش این بود که حداقل آن‌موقع کسی بالای سرم نبود و می‌توانستم گریه کنم و این گریه قدری آرامم می‌کرد. سعی می‌کردم وقتی بیرون می‌آیم، قیافه‌ام آرام باشد. آنها نباید می‌فهمیدند که درد می‌کشم یا گریه می‌کنم. چون اگر نقطه ضعفی پیدا می‌کردند، حتماً برای این که از همان نقطه مرا بشکنند، بیشتر فشار می‌آوردند. حداقلش این بود که خوشحال می‌شدند و فکر می‌کردند پیروز شده‌اند. وقتی گریه می‌کردم، از خودم خجالت می‌کشیدم و به‌خودم نهیب می‌زدم: اعظم و گریه؟ هرگز! هرگز! تو که این قدر ناتوان نبودی؟ شهامت و رشادت و صبوری بچه‌ها در زیر سختترین شکنجه‌ها یادت رفته؟ و بعد یک‌یک بچه‌ها یادم می‌آمدند... سیمین هژبر، دکتر هاجر رباط کرمی، فاطمه آصف، سیبا شریف‌پور، دکتر مهدخت محمدی‌زاده... و می‌گفتم مگر تو از نسل این مجاهدین نیستی؟ چرا در مقابل درد گریه می‌کنی؟

آنها همیشه با کینه و حرص به من می‌گفتند بدبخت سرانجام می‌شکنی! سرانجام خاک می‌شوی! فقط خودت را داری زجر می‌دهی! و من در دلم می‌گفتم باشد تا ببینیم! بجنگ تا بجنگیم!

آثار و عوارض جسمی آن ۷ ماهه‌ونیم، در حال حاضر که بیش از ۲۰ سال از آن دوره می‌گذرد، هنوز در من به‌صورت ناراحتیهای مزمن گوارشی،



مجاهد شهید فاطمه محمود حکیمی (آصف)
روز ۲۷ تیر ۱۳۶۱ در سن ۲۱ سالگی در زندان اوین
به شهادت رسید

دردهای استخوانی، مفصلی و عصبی باقی است. در همان زندان بسیاری از دندانهایم را از دست دادم، به علت این که لته‌هایم چرکی شده بود، طی یک‌ماه، ۱۰ تا از دندانهایم را در زندان کشیدم و چون از سال ۶۰ تا ۶۵ در دوره زندان تقریباً دندان نداشتم و با لته‌هایم غذا را نصفه‌نیمه می‌جویدم، لته‌هایم تحلیل رفتند و با همه تلاشی که دندانپزشکان در ارتش آزادیبخش می‌کنند نتوانستند دندان مناسبی برایم درست کنند. یک‌بار که به خاطر وضعیت به‌شدت خراب دندانهایم مرا به بهداری زندان بردند، وقتی دندانپزشک آمپول بی‌حسی به من تزریق کرد تا دندانم را بکشد به دلیل ضعف جسمی دچار شوک و تپش قلب شدید شدم. مرا پیش یک متخصص قلب بردند که به‌طور اتفاقی آن‌روز به آن‌جا آورده بودند. اما علت واقعی وضعیت مرا به او نگفتند و او سر در نیاورد. در حالت نیمه‌بیهوشی بودم و حرفها را کم‌ویش می‌فهمیدم. مطابق معمول این قبیل موارد دکتر شیخ الاسلام زاده را آوردند. او گفت چیزی نیست، من می‌دانم مشکلش چیست. به‌سرعت یک سرم با تعدادی آمپول تقویتی آورد و به داخل سرم اضافه کرد. با تزریق سرم کم‌کم حالم جا آمد.

در روزهای آخر قفس دچار فراموشی هم شده بودم، دیگر چیزهایی را که کاملاً حفظ بودم، به‌خوبی به‌یاد نمی‌آوردم. حتی کلمات نماز، که روزی چند بار می‌خواندم هم یادم می‌رفت. وحشت کردم که نکند دارم مشاعرم را از دست می‌دهم؟ نکند دارم روانی می‌شوم؟ گاهی گریه‌ام می‌گرفت و با این که عهد کرده بودم غر نزنم، غر می‌زدم و می‌گفتم پس خدا یاری تو کجاست؟

حربهٔ دزیلانه برای شکستن زنان

یکی از روزها که درد در وجودم بیداد می‌کرد، آمدند و مرا بردند

زیر هشت، نصف روز ایستاده نگه‌م داشتند. بعد حاجی داوود آمد و گفت
بیا با هم بحث کنیم، تو از فکر خودت دفاع کن و من هم از امام، بینیم
کدامان دیگری را قانع می‌کنیم. در حالی که او حرف می‌زد من ناگهان
بر زمین افتادم و قوای بر سرپا ایستادن نداشتم. چند تا دژخیم و بازجو که
آنجا بودند و در مورد تشکیلات بند از بچه‌ها بازجویی می‌کردند، آمدند
بالای سرم و گفتند: بدبخت می‌بینی چقدر مردنی شده‌ی! تو که نمی‌توانی
سرپا بایستی، چطور می‌خواهی مقاومت و مبارزه کنی؟ بدبخت برای کی
می‌خواهی مبارزه کنی؟ خودت را برای کی داری از بین می‌بری؟ بیا کمی
به خودت و خانواده‌ات فکر کن! بین چه به روز خودت آورده‌ای! وقتی
این دژخیم حرف می‌زد، شهدای سازمان از یاران هم‌رزم که با هم بودیم
تا حنیف و سعید و بدیع‌زادگان، تا فاطمه امینی و مهدی رضایی و داستانهای
مقاومت آنها مثل پرده‌ی از ذهنم می‌گذشت. می‌دیدم من ذره‌ ناچیزی در
مقابل آنها هستم. از فکر کردن به آنها انگیزه گرفتم. با هر جان‌کندنی بلند
شدم، روی پایم ایستادم و دستم را سفت به دیوار گرفتم که دیگر نیفتم.
حاجی داوود که از این کار من عصبانی شده بود، به آنها گفت: ولش کنید!
آنقدر اینجا بایستد تا بمیرد، اصلاً این خیلی بچه خوبی است، کاری به او
نداشته باشید!

گویا این حرف کد و رمزی بین خودشان بود. از آن لحظه به بعد
هر کدام از آن دژخیمها از کنار من می‌گذشتند و ضمن دست‌درازی و
آزارهایی که می‌دادند می‌گفتند تو همان بچه خوب هستی!

من که دیگر توانی نداشتم تا مثل قبل در مقابل این بیشرمیها واکنشی
نشان بدهم متشنج می‌شدم. وقتی می‌دیدند با هیچ شکنجه‌ی و هیچ حربه‌ی
نمی‌توانند زن مجاهد را تسلیم کنند، از این حربه‌ رذیلانه استفاده می‌کردند.
در این مواقع گاهی از فرط فشار گریه می‌کردم اما لحظاتی بعد به خودم

می‌گفتم یادت نرود که با این رذالته‌ها می‌خواهند تو را بشکنند. این هم مثل شلاق است، چه فرق می‌کند؟ و با این هشدار به خودم، آرام می‌گرفتم و احساس می‌کردم در مقابل آن کارها قدرت تحمل پیدا کرده‌ام.

مدتها مثل یک جیره شلاق هر روز می‌آمدند گوشه چادر مرا می‌گرفتند و بدون این که چیزی بگویند که کسی حتی در بند قفس هم متوجه شود، می‌بردند بیرون همان جا پشت در و همین کارها را با من انجام می‌دادند. من که چند ماه شبانه‌روز در قفس نشسته بودم و نمی‌گذاشتم کسی گریه‌های ناشی از درد و فشاری را که رویم بود، احساس کند. گاه در قبال این رذیلت‌های آخوندی به گریه می‌افتادم و احساس می‌کردم در مقابل این کارها توان ایستادگی ندارم! هر صدای پایی که می‌آمد، برایم کابوسی بود که این یکی دیگر کیست و می‌خواهد با من چکار کند؟ یک‌روز تصمیم گرفتم هر کس آمد، با هر توانی که دارم به او تهاجم کنم. ذهنم را متمرکز کردم تا متوجه شوم که کسی دارد به من نزدیک می‌شود یا نه؟ تا این که از زیر چشم‌بند دیدم یک نفر دارد به من نزدیک می‌شود. تمام قوایم را متمرکز کردم و بالگد به او زدم. آن جانور که چند دقیقه پیش شاهد افتادن من روی زمین بود و انتظار چنین واکنشی را از طرف من نداشت، مشت و لگدی زد و بعد از چند دقیقه مرا به داخل بند یعنی همان قفس برگرداندند. من هم خیلی خوشحال شدم و هم شرم‌منده و پشیمان که چرا زودتر این کار را نکرده بودم و یک‌بار دیگر این درس را گرفتم که زندانی اسیر هر جا تهاجم کند، دژخیم عقب‌نشینی می‌کند.

صبح روز بعد آمدند مرا برای حمام بردند، هر وقت کسی را به حمام می‌بردند، اول حمام را چک می‌کردند که نفر قبلی ردی از خودش باقی نگذاشته باشد. چون همین که آدم می‌فهمید به جز او کسان دیگری هم آن‌جا هستند و به‌خصوص اگر می‌فهمید چه کسانی؟ انگیزه می‌گرفت. آنها

می‌خواستند به ما القا کنند که همه بریده‌اند و رفته‌اند و فقط تو هستی که مانده‌ای و داری خودت را از بین می‌بری! آن روز وقتی وارد حمام شدم اصلاً توان حمام کردن نداشتم، اما آن‌جا یک بند لباس دیدم که روی آن چند تکه لباس انداخته بودند. رفتم جلو و روی یقه آنها اسم چند تا از بچه‌ها را خواندم. یک جابابونی که اسم «شوری» روی آن نوشته شده بود و یک لیف هم در یک گوشه دیگر که اسم یکی دیگر از بچه‌ها روی آن بود را دیدم. از دیدن این وسایل آن‌قدر خوشحال شدم که انگار خود آن بچه‌ها را دیده‌ام. آن‌قدر که از شادی با خودم می‌خندیدم و با این که از ۱۰ دقیقه وقت ۵ دقیقه بیشتر نمانده بود، اما آن‌قدر سر حال شده بودم که در همان ۵ دقیقه هم حمام کردم، هم لباسهایم را شستم و هم آماده ایستادم و به همان لباسها نگاه می‌کردم. وقتی مزدوران برای بردن من آمدند متوجه شدند که من زل زده‌ام به لباسها و نگاه می‌کنم. به عمد نگاه می‌کردم که آنها را بجزانم و به آنها بگویم بدانید که چقدر احمق و بی‌دست و پا هستید. مزدور با حرص چادر مرا کشید و برد و درحالی که فحش می‌داد، گفت اصلاً نمی‌دانم تو فلان فلان شده را برای چه به حمام می‌آورند! و من در دلم می‌خندیدم و می‌گفتم یک بر هیچ به نفع من!

در آن جنگ مستمر، من با خودم قرار گذاشته بودم که باید هر روز یک برد و یک پیروزی داشته باشم. این احساس پیروزی، در عین درد و رنج، احساس فوق‌العاده شیرینی بود.

دژخیمان برای این که ما را درهم‌پشکنند، گاهی از بالای سر ما رد می‌شدند و به دروغ اسم یکی را می‌آوردند که می‌دانستند با هم صمیمی و نزدیک بوده‌ایم و می‌گفتند نگاه کن فلانی بریده و رفته دنبال زندگیش و این بدبخت این‌جا نشسته دارد از بین می‌رود. بعدها که از قفس بیرون آمدیم بچه‌هایی که در بند بودند تعریف می‌کردند که هر روز «گشتاپو»

در بند قدم می‌زد و با خائنان پچ‌پچ می‌کرد و طوری که بچه‌ها بشنوند از بچه‌هایی که در قفس بودند اسم می‌برد و می‌گفت: اعظم، شوری، هنگامه، یا... فردا برای مصاحبه می‌آید... و به این وسیله می‌کوشیدند روحیهٔ بچه‌های بند را درهم بشکنند.

این کاری بود که با همه می‌کردند. از طرف دیگر بچه‌ها برای این که به هم خبر بدهند که هستند، موقع رفتن به دستشویی یا وقتی از کنار سایر قفسها رد می‌شدند، با سرفه‌یی یا عطسه‌یی، یا با بهانه‌های مختلف صدایی در می‌آوردند یا آخی می‌گفتند. البته هر کس می‌دانست قیمت این کار، کتکهای بعدی است. اما بچه‌ها کتک خوردن را به جان می‌خریدند تا رابطه‌شان را حفظ کنند.

یک شب اسم من و هفتر دیگر را خواندند و بیرون بردند. یکی از آن بچه‌ها که به یادمانده، خواهر مجاهدم شهید «سپیده زرگر»، پرستاری با ۱۲ سال سابقهٔ کار بود که به علت فشارهای این چند ماه و ضربه‌هایی که به سرش زده بودند، بینایی‌اش به شدت ضعیف شده بود و دیگر بدون عینک جایی را نمی‌دید. تازه همان عینک را هم بیشتر اوقات از او می‌گرفتند. سپیده را بعداً به علت این که زیر بار مصاحبه نرفت، اعدام کردند. ما را از واحد ۱ به واحد دیگری و به نقطه‌یی که کنار دیوار آن یک سری تیر آهن بود بردند. وادارمان کردند چندین ساعت کنار آن راهرو بایستیم. بعد از چند ساعت، احساس کردم سرم گیج می‌رود و دیگر تعادل و رمق برای ایستادن ندارم. وقتی همین را به پاسداری که آنجا بود گفتم، گفت، تو منافق هستی و داری کلک می‌زنی! تنها از صدای سرم فهمیدم که افتادم و موقع افتادن به یکی از بچه‌ها خوردم و او هم به طرفی افتاد. وقتی افتادیم پاسدارها آمدند بالای سر ما و شنیدم که یکی به دیگری گفت: بین جان دارد یا نه؟ و درحالی که کمی هول شده بودند، به هم می‌گفتند: این منافقها

هر کاری می‌کنند تا بگویند اینها ما را کشتند!

در بند قفس یا بند قیامت، وضعیت بهداشتی فوق‌العاده پایین بود و ما از حداقلهای بهداشتی محروم بودیم. مثلاً در این بند به مدت ۲۰ روز حمام نداشتیم. بعد از این مدت وقتی ما را به حمام فرستادند فقط ۱۰ دقیقه برای شستن لباس و استحمام فرصت دادند. درخیمان که با هر کارشان می‌خواستند ما را تحقیر کنند و آزار بدهند، یک لگن پلاستیکی برای شستن لباسها دادند که پر از آب کثیفی بود که زمین را با آب آن تی کشیده بودند. زن پاسدار همان را به دست من داد و گفت منافق بیا! کثافت‌های زیر پای خودتان است آن را خالی کن و استفاده کن! اما من که اصلاً رغبت نمی‌کردم لباسهایم را در آن لگن بشویم، از آن استفاده نکردم و در آن وقت بسیار محدود، ناچار هم لباسهایم را روی دست خودم شستم و هم حمام کردم و بیرون آمدم. چون اگر سر زمانبندی بیرون نمی‌آمدیم در حمام را باز می‌کردند و می‌گفتند خودت می‌آیی بیرون یا بیرونت بکشیم. همین مشکل را در توالی رفتن هم داشتیم. در شبانه‌روز فقط سه بار صبح، ظهر و شب اگر دلشان می‌خواست ما را به دستشویی می‌بردند.

در دوره قفس نیز برای ایجاد رعب و وحشت، هر چند وقت یک‌بار ما را زیر عنوان بازجویی از واحد خارج می‌کردند و دور واحد می‌گرداندند و یا به واحد دیگر می‌بردند. گاهی هم سوار خودرو می‌کردند و می‌چرخاندند و فضای اعدام می‌ساختند و می‌گفتند تصمیم نهایی‌ات را بگیر! یا آدم می‌شوی یا برای ابد راحت می‌شوی! کار دیگر این بود که ما را روزانه زیرهشت می‌بردند و همان‌جا چند ساعت به‌حالت ایستاده نگه می‌داشتند. می‌خواستند پیوسته زندانی را در هراس و نگرانی دوران بازجویی نگهدارند. یک شیوه دیگر ارباب هم پخش کردن نوار صوتی شکنجه شدن دیگران بود. طوری رفتار می‌کردند که زندانی مدام در اضطراب و دلهره بازجویی

باشد. هدفشان این بود که از این طریق فرد را فرسوده کرده و سرانجام به بریدن و ندامت بکشانند.